

دهه اول محرم ۱۴۴۵ _ تهران

استاد اوجی شیرازی

شب ششم:

_ داعياً إِلَى اللَّهِ: از صفات امام علیه السلام

اعوذ بالله من الشيطان اللعين الرحيم

اعوذ بولايتك يا مولاي يا اميرالمومنين

بسم الله الرحمن الرحيم

صلى الله عليك يا رسول الله و على اهل بيتك المظلومين المعصومين و لعنة الله على اعدائهم اجمعين.
اللهم كن لوليک الحجة بن الحسن صلواتک عليه و على آباءه فى هذه الساعة و فى کل ساعة ولياً و حافظاً و قائداً و
ناصرأ و دليلاً و عيناً حتى تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فيها طويلاً.

يا صاحب الزمان!

حجت حق، ولى عصر و زمان / با تو مستغنى ام ز کون و مکان
تا تو هستى انيس روز و شبم / چه نيازى به صحبت دگران
جان به قربان خال هاشمى ات / رخ تو ماه و ابروى تو کمان
درد من را فقط تو مى دانى / من همه دردم و تويى درمان
به على و به فاطمه سوگند / دوستت دارم اى امام زمان.

يا بن الحسن! يا بن الحسن!

السَّلَامُ عَلَى الْمَظْلُومِ بِلا ناصِر! السَّلَامُ عَلَى الْمُحْتَسِبِ الصَّابِر!
يا رَحْمَةَ اللَّهِ الْوَاسِعَةَ و يا بابَ نَجاةِ الْأُمَّةِ، حَبِيبِ يا حسين!

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَ مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا * وَ دَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِرَاجًا مُنِيرًا. (احزاب/ ۴۵ و ۴۶)

خدا به آبروى اميرالمومنين، فرج امام زمان را برساند.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی‌اش قرار بدهد.

نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ بِرُوحِ عَلِيِّ بْنِ أَبِيطَالِبٍ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ الَّذِي لَمْ يَشْرِكْ بِاللَّهِ طَرَفَةً عَيْنٍ أَنْ تَعْجَلَ فَرَجَ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ. هَدِيَهُ مُحَضَّرُ امِيرِ عَوَالِمِ حَضْرَتِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ، جَهْتَ عَرْضَ تَسْلِيَتٍ بِهِ مُحَضَّرُ بَقِيَّةِ اللَّهِ فِي الْأَرْضِينَ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ، صَلَوَاتِي تَقْدِيمَ كُنَيْدِ. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ وَ أَهْلِكَ عَدُوَّهُمْ.

خداوند متعال صفاتی را برای پیغمبرش در قرآن بیان می‌کند که شاهد، مبشّر و نذیر است. لکن آن چیزی که امشب عرض ماست این عبارت است: «وَدَاعِيَا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ» دعوت کننده به سوی خدا و به اذن خدا.

همین کلمه «بِإِذْنِهِ» می‌تواند موضوعی باشد برای جلسات مختلف، لکن در توضیح این عبارت به همین روایت اکتفا می‌کنم که امیرالمومنین سلام الله علیه به کمیل فرمودند: «يَا كَمِيلُ، مُؤْمِنٌ تَقِيٌّ لَكَانَ فِي دُعَائِهِ إِلَى اللَّهِ.» یک انسان مومن با تقوا، انسان خوب، هدفش چیست؟ که «يَدْعُوا إِلَى اللَّهِ.» مردم را به خدا دعوت کند.

اما از طریقی که می‌خواهد مردم را به خدا دعوت کند، یک طریق من‌درآوردی است؟ کما اینکه امروز می‌بینیم بسیاری از مکاتب عرفانی شاید بخواهند دست شما را در دست خدا بگذارند، اما با ذکر مگو و سرّ جلی و خفی و چیزهایی که اصلاً نه بویی از وحی دارد، نه از خدا دارد و نه از پیغمبران خدا دارد.

آدم خوبی است، هدفش هم خوب است، اما این راهی که دارد از آن استفاده می‌کند در دعوت مردم به سمت خدا، راهی نیست که امام فرمودند. نظیرش سقیفه بنی‌ساعده است. می‌دانید که اصل سقیفه بنی‌ساعده در دفاع از امیرالمومنین تشکیل شد. چه کسی تشکیل داد؟ قیس بن سعد بن عباد و سعد بن عباد که هر دو آدم خوبی بودند، دیدند که مهاجرین می‌خواهند کودتا کنند. انصار را جمع کردند، جلسه‌ای در سقیفه تشکیل دادند که ما باید حکومت را دست بگیریم تا امیرالمومنین از غسل و کفن پیغمبر فارغ شوند، بعد بیاییم کار را به دست امیرالمومنین بدهیم.

لکن چرا با امیرالمومنین مشورت نکردید؟ شاید هدف خوب بود، اما طریقی که خواستند از آن استفاده کنند، طریقی نبود که مورد رضایت امام باشد.

حضرت فرمودند: «لَكَانَ فِي دُعَائِهِ إِلَى اللَّهِ مُخْطِئًا أَوْ مُصِيبًا.» به خدا قسم که خطا خواهند کرد. به خدا قسم که خودشان را به دردسر می‌اندازند، شیعیان ما را هم به دردسر می‌اندازند.

آن صفتی که پیغمبر خدا دارد و در زیارت هم می‌خوانیم: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا دَاعِيَ اللَّهِ وَ رَبَّانِي آيَاتِهِ» یعنی ائمه علیهم السلام دعوت کننده به سوی خدا هستند.

عرض ما در این شب‌ها این بود که هر شب صفتی از صفات امام که در زیارات و روایات هست را بررسی می‌کنیم و این هم در امتداد حرکت سیدالشهداست؛ چرا که «وَبَذَلَ مُهْجَتَهُ فَيَكُ لَيْسَتَنْقَذَ عِبَادَكَ مِنَ الْجَهَالَةِ وَ حَيْرَةِ الضَّلَالَةِ»

جهالت این است که «مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مَيِّتَةً جَاهِلِيَّةً»

امام زمان من کیست؟ پیغمبر کیست؟ ائمه چه کسانی هستند؟ «داعياً الى الله» دعوت کننده به سوی خدا.

شاید کسی فکر کند اهل بیت فقط آدرس می‌دهند، پس خودشان موضوعیت ندارند. یعنی دست مرا می‌گیرند، در دست خدا می‌گذارند، والسلام، فی امان الله. نه، این طور نیست.

آمد به محضر امام صادق علیه السلام، گفت مگر خدا رضا دارد؟ مگر خدا سَخَط دارد؟ امروز خوشحال شود، فردا ناراحت شود. امروز از یکی راضی شود، فردا بر شخصی غضب کند. امام صادق علیه السلام فرمودند: «تَعَالَى اللَّهُ عَنْ ذَلِكَ عُلوّاً كَبِيراً». خداوند چنین نیست «لَا يُحَسُّ وَلَا يُحَسُّ وَلَا يُدْرِكُ بِالْحَوَاسِّ الْخَمْسِ كُلِّ مَا تَوَهَّمْتُمْ فَتَوَهَّمْتُمْ اللَّهُ غَيْرَهُ». گفت پس منظور از رضایت خدا چیست؟

فرمودند: خدا بندگانی را خلق کرده است که ما باشیم، رضایت ما، رضایت خداست. سخط و نارضایتی ما، نارضایتی خداست.

لذا در زیارت جامعه و در زیارت پنجم امیرالمومنین می‌خوانیم: «يَا وَلِيَّ اللَّهِ إِنَّ بَيْنِي وَبَيْنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ ذُنُوباً لَا يَأْتِي عَلَيْهَا إِلَّا رِضَاكُمُ». خدا از من راضی نمی‌شود، مگر شما راضی شوید. «فَبِحَقِّ مَنْ اِئْتَمَنَكُمُ عَلَى سِرِّهِ وَ اسْتَرْعَاكُمُ أَمْرَ خَلْقِهِ وَ قَرَنَ طَاعَتَكُمْ بِطَاعَتِهِ لَمَّا اسْتَوْهَبْتُمْ ذُنُوبِي وَ كُنْتُمْ شُفَعَائِي»

حجج الهی هر جا که باشند، هدایت‌گرند، حتی اگر در پرده غیبت باشند.

عرض چیست؟ «داعياً الى الله» دعوت کننده به سوی خدا.

جنگی بود، حدوداً سال ششم یا هفتم از هجرت پیغمبر اکرم که رسول خدا، امیرالمومنین علیه السلام و بسیاری از مردهای مدینه از شهر خارج شده بودند. وجود مبارک سیدالشهداء سلام الله علیه، سه، چهار سالشان بود. از خانه خارج شدند، تفرجی کنند. صبح رفتند، نزدیک‌های عصر شد، هیچ خبری از امام حسین علیه السلام نشد. حضرت زهرا سلام الله علیها هفتاد بار چادر عصمت بر سر کردند، (حالا شما بگو هفتاد بار عدد کثرت است، عیبی ندارد، اما روایت این است که هفتاد مرتبه چادر عصمت بر سر کردند) تا مسجد رسول خدا، کوچه‌ها را دنبال سیدالشهداء گشتند.

مردی هم نبود که به او بگویند دنبال سیدالشهداء بگردد. برگشتند خانه، لاجرم گفتند عزیز دلم، حسنم، تو برو بگرد، ببین برادرت امام حسین کجا هستند.

امام مجتبی علیه السلام در کوچه و برزن، خارج شهر، در باغ‌های اطراف می‌رفتند و فریاد می‌زدند «یا حسین بن علی این انت یا اخی؟ کاد قلب اُمنا ان یحترق.» قلب مادرمان دارد می‌سوزد، کجایی برادر؟ همین‌طور صدا می‌زدند تا اینکه خداوند متعال، آهویی را مأمور کرد که برو به اذن خدا به سخن در بیا و به امام حسن بگو که صالح بن رقعہ یهودی برادرت را دزدیده است، به خانه‌اش برده است. و راه بیفت امام حسن را با خودت ببر تا جلوی درب خانه صالح بن رقعہ که هم یهودی است، هم دزد است آن هم امام دزد.

امام مجتبی آمدند در خانه را زدند. یهودی آمد دم در. فرمودند برو بگو برادرم بیاید. گفت مگر برادرت خانه من است؟ فرمودند برو بگو بیاید. من می‌دانم برادرم اینجاست و الا می‌روم می‌گویم مادرم طوری نفرینتان کند که یک یهودی روی زمین نماند. و الا وقتی که پدرم برگشت می‌گویم دست به قبضه‌ی ذوالفقار بزنند، یک یهودی روی زمین نماند و الا به جدّم رسول خدا می‌گویم که شما را نفرین کند.

صالح از شیرین زبانی امام مجتبی خوشش آمد. گفت بگو ببینم مادر شما کیست؟

گفت: «أُمی بنت محمد المصطفی قلادة الصفوه و درّه صدف العصمه و غره جمال العلم و الحکمه و هی نقطه دائره المناقب و المفایر و لمعه من أنوار المآثر، وجودها من تفاحه الجنه و کتب الله فی صحیفها عتق عصاه الأمه، انسیه الحوراء، البتول العذراء سیده النساء صدیقه الکبری، فاطمة الزهراء سلام الله علیها.»

یهودی روی زمین نشست، گفت آفرین، بگو ببینم پدر شما کیست؟

گفت: «إن أبی أسد الله الغالب قره العین الضارب بالسیفین و الطّاعن بالرمحین و المصلی مع النبی فی القبلیتین و المفدی نفسه لسیّد الثقلین أبو الحسن و الحسین، امیرالمومنین، علی بن أبی طالب سلام الله علیه.»

گفت آفرین آقازاده. بگو ببینم جدّ شما کیست؟

گفت: «جدّی درّه من صدف الجلیل، و ثمره من شجره إبراهیم الخلیل، الکوکب الدری و النور المضیء، من مصباح التبیجیل المعلقه فی عرش الجلیل سیّد الکونین و رسول الثقلین و نظام الدّارین و فخر العالمین و مقتدی الحرمین و إمام المشرّقین و المغربین و جدّ الحسنین، أنا الحسن و اخی الحسین.»

اشک از چشم‌های یهودی سرازیر شد. گفت الهی من دور خودت و پدر و جدّ و مادرت بگردم. می‌شود اول من مسلمان شوم، بعد برادرتان را بیاورم؟ امام مجتبی فرمودند بگو اشهد ان لا اله الا الله. مسلمان شد. امام حسین را با احترام آورد. دو طبق از هدایا بر سر آقازاده‌ها گذاشت، گفت تشریف ببرید خانه، فقط سلام مرا به مادرتان برسانید،

بگویند صالح بن رقیه تا دیروز بغض شما را داشت، یهودی بود، اما امروز غلام حلقه به گوش شماست. اگر ممکن است حلال کنید.

فردا خودش آمد، هفتاد یهودی همراه خودش آورد در خانه حضرت زهرا. امام مجتبی دم در آمدند، گفت آقا اگر می شود اینها هم می خواهند مسلمان شوند. مسلمان شدند. صالح گفت پیغام را به مادر رساندید؟ گفتند پیغام تو را رساندم، مادرم فرمودند من می بخشمت، اما حسین فقط مال من نیست. حسین، مال علی بن ابی طالب است. باید علی ببخشد.

امیرالمومنین از سفر تشریف آوردند. آمد با سرافکندگی و خجالت گفت یا امیرالمومنین، یا ذالکرم، یا امام المتقین، یا ذالنعیم! آقا، من خطا کردم، می دانم غلط کردم، می شود مرا ببخشید؟ مولا فرمودند می بخشم، اما حسین فقط مال من نیست. حسین مال پیغمبر است.

با شرمساری آمد از محضر رسول خدا عذرخواهی کرد. پیغمبر فرمودند من بخشیدم، اما حسین مال من نیست. حسین مال خداست. خدا باید تو را ببخشد. راه افتاد، رفت توی بیابان ها. هفده روز صورتش روی خاک، سرافکنده، شرمسار، «تَوْبَةُ عَبْدٍ ذَلِيلٍ خَاضِعٍ فَقِيرٍ» گریه می کرد.

بعد از هفده روز جبرئیل آمد گفت خدا تو را بخشید، از برکت دعای حسین بخشید.

فکر نکنی خودت گریه کردی، امام حسین ضمانتت را کردند.

چون فرصت من محدود است، فقط مورد، مورد عرض می کنم که بدانیم دعوت کننده به خدا یعنی چی. بعد عرضه بداریم یا صاحب الزمان، این بود این حکایت من و تو/ که همه دردم و تویی درمان. آقا اگر که من در این بلوای آخرالزمان هستم، در این سرگردانی آخرالزمان هستم، شما دعوت کننده به سوی خدا هستید. شما دستگیر هستید. شما کُهِفُ الْحَصِينِ هستید. شما غِيَاثُ الْمُضْطَرِّ الْمُسْتَكَينِ هستید.

عبدالله بن عامر یهودی بود، یک دختر کور فلج داشت. از شام آمده بود، طبیب به طبیب، شهر به شهر و کوی به کوی، هر جا طبیبی بود، امید داشت که او بتواند دختر کور فلج مادرزادش را مداوا کند. همه هم می گفتند این مادرزاد است، راه مداوا ندارد. آخرش رسیده بود مدینه، خسته، بیرون شهر، زیر درختی نشسته، پا دراز، دختر هم دراز کشیده بود، سر روی پای پدر؛ سلمان داشت رد می شد. (سلمان ریش سفید بود، وقتی از دنیا رفت ۳۵۰ سالش بود).

عبدالله بن عامر گفت پیرمرد، بیا این دختر من پنج سالش است، از وقتی به دنیا آمده است، من دنبال طبیب هستم. امروز دیگر عهد کردم پیش هیچ طبیبی نروم. گفتم آخرین تیرم را هم بزدم. من در کتاب های مقدس خوانده ام که دعای

پیرمرد محاسن سفید، مستجاب است. من محاسن سفیدتر از تو ندیدم. تو پیری، دعا کن که خدا دخترم را شفا بده. داد داد، نداد دیگر ناامید می‌شوم.

سلمان گفت پیش هر طبیبی رفتی؟ گفت رفتم، دیگر هم نمی‌روم.

گفت نه، هنوز یک طبیب مانده است. پرسید چه طبیبی؟ گفت آقای من، امیرالمومنین علی بن ابی طالب. گفت حرفش را هم زن. دیگر نمی‌خواهم. گفت بیا برویم. من یقین دارم شفا گرفته برمی‌گردد. لکن عهد کن اگر که خدا دخترت را به برکت امیرالمومنین شفا داد، مسلمان شوی. گفت بله که مسلمان می‌شوم. راه افتادند، آمدند در خانه امیرالمومنین علیه السلام. در زدند، مولا آمدند دم در. سلمان چی شده؟ این آقا کیست؟ این دختر کیست؟ گفت آقا مریض است، آمده شفا بگیرد. فرمودند عجب! مریض آوردی. حسین بابا بیا مریض آمده است، شفا می‌خواهد. ارباب عوالم تشریف آوردند، انگشت مبارک را در ظرف آبی زدند، روی این دختر پاشیدند. دختر کور فلج مادرزاد گفت بابا دارم می‌بینم. روی پای خودش ایستاد. حالی بود، گریه بود. مردم مدینه جمع شدند، اشک می‌ریختند.

عبدالله بن عامر مسلمان شد. گفت در دلم عهد کرده بودم نه تنها مسلمان شوم، بلکه دخترم را بگذارم یک سال کنیزی امیرالمومنین را کند. مولا فرمودند ما کنیز نمی‌خواهیم. یک دختر داریم، همسن دختر خودت است. اگر دلت می‌خواهد او را بگذار، دخترم به دخترت دین را یاد بدهد. اسم دخترت چیست؟ گفت هند. فرمود اسم دخترم زینب است. گفت می‌روم شام، سال دیگر برمی‌گردم. رفت.

از برکت اعجاز سیدالشهداء، رحمت الله الواسعه، کفلین من رحمته، خانواده‌اش هم مسلمان شدند. سال بعد آمد، دختر را بیرد، مگر دختر از زینب کبری جدا می‌شد؟ مولا فرمودند بابایت آمده است، منتظرت است. بی‌بی فرمودند برو ان شاء الله باز هم همدیگر را می‌بینیم. کز سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران.

پنجاه سال از این ماجرا گذشت؛ تا درب را روی اسیران باز کردند، اول سخن با ناسزا آغاز کردند. الهی دق کنم برایت یا اباعبدالله. در شام دیدند برخلاف کوفه، یک زنی آمده است، دارد با احترام نان و گردو و خرما بین اسرا پخش می‌کند. بی‌بی فرمودند بر ما صدقه حرام است. گفت صدقه نیست. نذر است. محبوبم را گم کرده‌ام، دنبالش می‌گردم. اهل مدینه بود، بی‌نظیر بود. خانه‌شان در کوچه بنی‌هاشم بود. بی‌بی فرمودند اسمش زینب نبود؟ گفت چرا، مگر او را می‌شناسی؟ گفت خودمم. گفت نه بانو، شما که زینب نیستی. علامت زینبم این بود که از حسینش جدا نمی‌شد. اگر تو زینبی، پس کو حسینت؟ اگر تو زینبی کو نور عینت؟ گفت هند، روی نیزه را نگاه کن، این حسین من است. «هادیاً الی الله! داعیاً الی الله.»

• دامنه داعیاً الی الله بودن تا کجاست؟

رفیق عمر سعد، اسمش کامل بود. عمر سعد برای کشتن امام حسین، آمد با کامل مشورت کند. کامل گفت غلط می‌کنی بخواهی امام حسین را بکشی. من با پدرت در یک سفر تجاری می‌رفتم، از یک راهبی در طول سفر شنیدم که گفت در کتاب‌های مقدس خوانده‌ام که قومی که از جفا و زبیداد دم زنند / در کربلا به قصد شه دین قدم زنند / بر عضو عضو پیکر او زخم روی زخم / آن قوم نابه‌کار ز روی ستم زنند / لعنت بر آن کسان که شد از تیغشان قتیل / نور دو چشم ساقی تسنیم و سلسبیل.

اگر تو بخواهی جلوی امام حسین بایستی، من جلوی تو می‌ایستم. کامل توی کوچه‌ها راه افتاد، می‌گفت ایها الناس نروید با امام حسین بجنگید. او امام است. او حجت الله است. رفیق عمر سعد بود، اما امام حسین دست او را گرفتند. عمر سعد، زبان کامل را از دهانش بیرون کشید، گردنش را زد. دم آخر با محبت سیدالشهداء علیه السلام از دنیا رفت. مگر در مسیری که حضرت به سمت کربلا می‌آمدند، دست وهب را نگرفتند؟ مگر دست زهیر را نگرفتند؟ فکر کردی چرا علی اصغر را روی دست گرفت؟ دو نفر از خوارج، ابوالحُتوف و حارث با دیدن حضرت علی اصغر، با دیدن تلظی او هدایت شدند.

وقتی که در گودی قتلگاه افتاده بود، عمر سعد به کسی از سپاهش گفت تو از صبح نه شمشیر زدی، نه نیزه. الان برو کار امام حسین را تمام کن. آمد توی گودال، امام حسین برگشت به او گفت حیف توست. تو باید در بهشت کنار خودم باشی. دستش را گرفتند، شد «وَعَلَى الْأَرْوَاحِ الَّتِي حَلَّتْ بِفَنَائِكَ».

بعد آن نصرانی را فرستاد که امام حسین با چشم زخمی گفتند جای تو گودی قتلگاه نیست. تو باید یار من باشی. تو باید در بهشت کنار من باشی. گفت آقا می‌شود مسلمان شوم؟ ارباب ما تکه تکه شده بود، ولی گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله. دستگیری کرد.

فرمایش امام است در جلد ۴۴ بحارالانوار که کار که تمام شد، سر مبارک را هم بردند، یک پرنده‌ای داشت پرواز می‌کرد، رد می‌شد، دید که یک پیکری «مُلَقَّاةٌ عَلَى وَجْهِهِ»، الهی دق کنیم برایت که «زواره وحوش الفقار». پرنده آمد بالش را در خون سیدالشهداء زد، گریه می‌کرد، می‌گفت «قتل الحسين بكربلاء عطشاناً» پرواز می‌کرد.

باید چه کند؟ از طرفی می‌تواند بالش را باز کند، سایه بیاندازد؛ اما این آقا کف بیابان افتاده است، باید پیغام کربلا را به مدینه برسد که یا رسول الله پسری داشتی چه شد؟

خون علقه می‌بندد؛ مگر می‌شود خون تازه باشد؟ خون حجت الله با من و شما فرق می‌کند. مگر سر روی نیزه قرآن می‌خواند؟ سر امام فرق می‌کند.

آمد مدینه، کنار قبر پیغمبر جوری ناله کرد، همه گفتند گریه‌ی این پرنده طبیعی نیست. به خارج شهر رفت، یک جایی، در باغی روی شاخه‌ای نشست. یک دختر یهودی بود، جذامی بود، کور بود، فلج بود، طوری بود که دیگر خانواده‌اش هم گفته بودند از شهر برود. بابایش او را برده بود در باغی گذاشته بود. گاهی وقت‌ها می‌رفت به این دختر سر می‌زد.

اگر بی‌کس شدم «يَا اُنَيْسَ مَنْ لَا اُنَيْسَ لَهُ.» اگر تنها شدم «يَا رَفِيقَ مَنْ لَا رَفِيقَ لَهُ.» «الإمام الأُنَيْسُ الرَّفِيقُ.» بیایید در زندگی تکیه‌مان بر حجت بن الحسن باشد. دختر کور جذامی فلج خانواده پس زده‌ای که هیچ‌کس او را نمی‌خرد، سر بریده‌ی حسین از کربلا او را می‌خرد.

این پرنده آمد، روی شاخه‌ای نشست که این دختر زیر شاخه افتاده است. کسی هم نیست این دختر فلج را بلند کند. یک قطره خون سیدالشهداء سلام الله علیه روی بدن این دختر افتاد. فلج بود، شفا گرفت. کور بود، بینا شد. جذامش برطرف شد. چهره‌اش زیبا شد. ولی متحیر، چرا این پرنده انقدر ناله می‌کند؟

توی باغ می‌دوید. صبح پدرش آمد، گفت دختر، اینجا یک دختر فلج ندیدی؟ گفت بابا، حق داری شناسی. خودم! (رقیه‌اش هم توی خرابه گفت بابا، خودت گفتی شبیه مادرم باش. من عین زهرا مادرت آزار دیدم.)

یهودی پرنده را قسم داد که بگو که هستی. این خون، خون کیست. پرنده به سخن درآمد، گفت این خون حسین است. یهودی مسلمان شد. خانواده‌اش مسلمان شدند.

یا داعی الله! یعنی اینکه یک قطره‌ی خون او هم دعوت کننده به سوی خداست و پیکر افتاده در گودال به فکر هدایت خانواده یهودی مدینه است.

در مسیری که آل الله را می‌بردند، ماجرای دیر راهب را شنیدید. راهب بود، اما وقتی دید از سر، نور بلند است، مسلمان شد. سه تا ماجرای دیر راهب داریم. چون در این مسیر، دیرها بنا کرده بودند. در ماجرای مباحله، عمر، نصارا را بیرون کرد. اینها آمدند در این مسیرها دیر بنا کردند. نصرانی آمد گفت چرا این سر انقدر نورانی است؟ سر کیست؟ گفتند سر حسین است. گفت در مباحله یک نفر بغل پیغمبر چسبیده بود. همان است؟ گفتند همان است. دوید، سر را بغل کرد،

گفت چی کار می توانم کنم؟ لب باز شد، گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله. مسلمان شد. شمشیر کشید. گفت مگر من مرده باشم که دست بچه هایش را با زنجیر ببندید، در بیابان ها ببرید. شد ناصر الحسین سلام الله علیه.

وقتی سر بریده می تواند هدایت کند، امام در پرده غیبت نمی تواند دست بگیرد؟

به حرّان که رسیدند، یحیی خزایی آمده بود جسارت کند، وقتی قرآن خواندن سر مبارک را دید، تلنگر خورد، هدایت شد. شد شهید در راه سیدالشهداء علیه السلام. ناصبی بود، اما دست او را هم گرفتند.

سیدالشهدا سلام الله علیه یک کنیزی دارند، خیلی غریب است. اسم این بزرگوار، شیرین است. شیرین، اسم فارسی است. کنیز حضرت شهربانو بودند. آن موقعی که عمر آمد مقنعه ی حضرت شهربانو را بالا بزند، شیرین آمد، نگذاشت، گفت سیاه باد روزگار هرمز. بعد از اینکه حضرت شهربانو از دنیا رفتند، شیرین در خانه امام حسین ماند. حضرت فرمودند تو آزادی. گفت لا والله، از همان روز که در بند توام، آزادم. می خواهم کنیز شما باشم. عدالت مولا را در زمان خودش دید. کرامت امام مجتبی را دید. کربلا بود، صحنه ها را دید. مصائب کربلا را دید.

اسرای آل الله به یک جایی رسیدند به نام معموره. شب ماندند. یک لحظه نگاه کرد، دید بدن بچه ها از سرما دارد می لرزد، دندان ها به هم می خورد. گرسنه، پوست به استخوان چسبیده، تشنه، این بیشراف ها هم مست کردند، انگار نه انگار. گفت چی کار کنم؟ رو کرد به عقيله بنی هاشم، گفت بالای این تپه چراغ هایی روشن است. گمان می کنم آبادی باشد. اجازه می دهید بروم آنجا لباسی، غذایی، آبی دست و پا کنم بیاورم؟

بی بی فرمودند شیرین، هرطور راحتی. از تپه بالا رفت، رسید در آبادی، دید دیوار دارد، در هم بسته است و نمی تواند وارد شود. آمد ناامید برگردد، یکی از پشت در صدا زد شیرین، خودتی؟ گفت خودمم. تو کی هستی؟ در را باز کرد، گفت اسمم عزیز بن هارون است. من یهودی ام، تاجر هستم. امشب حضرت موسی را در خواب دیدم. دیدم پریشان موی، خاک آلود، گفتم چه شده است؟ گفت نمی دانی الان پایین این تپه چه کسانی هستند.

چگونه حال زمین و زمان خراب نباشد/ عیال شاه زمین و زمان، خرابه نشین شد.

گفتم چی کار می توانم کنم؟ گفت می روی پشت دروازه، یک بانویی است که کنیز این خاندان است. اسمش شیرین است. صدا کن، کمک کن. بچه هایش سردشان است.

(موسی آمده است می گوید رقیه سردش است.)

لباس، غذا، آب، همه چیز برداشت، پول هم آورد، به سربازهای حرام زاده ها داد که کاری نداشته باشند. زینب کبری او را دعا کردند. امام سجاد فرمودند خوش آمدی! گفت آقا، قبل از هر چیز بگوئید من چطور باید مسلمان شوم، دور

شما بگردم؟ هدایت شد. مسلمان شد. گفت اجازه می‌دهید دست به قبضه شمشیر بزنم؟ فرمودند نه، شیرین یک عمر امانت ما بود که او را به عقد تو در بیاوریم. وصلت سر گرفت. خطبه عقدشان را امام سجاد علیه السلام همان شب خواندند. دست شیرین را گرفت، با خودش برد، یک قدری که دور شدند، امام سجاد صدا زدند: شیرین به بچه‌هایت بگو که ما را مظلومانه کشتند.

وای در شام بلا! پیرمرد ناصبی آمد فحش بدهد، امام سجاد علیه السلام فرمودند به ما فحش نده، ما مصداق آیه تطهیر هستیم. دید سر از روی نیزه دارد قرآن می‌خواند، گفت غلط کردم، لعنت بر یزید! شروع کرد فحاشی به یزید. یزید دستور داد گردنش را بزنید. دم آخر داد زد به امام سجاد گفت آقا یک عمر گناه کردم، ناصبی بودم، بخشیده می‌شوم؟ حضرت فرمودند خودم شفاعتت را می‌کنم، بخشیده می‌شوی.

مجلس یزید ملعون میمون باز حرام‌زاده، یک بار نبود، هر روز مجلس تشکیل می‌داد.

(روز اول گفت پدر جان، بیش از این قرآن نخوان / اینجا پر از نامحرم است / شب بیا پیشم خرابه / نزد من قرآن بخوان.)

یزید همه را دعوت کرده بود، از روم و همه جا که بیایید ببینید من پیروز شدم.

(بیچاره! پیروز شدی؟ رسوا شدی، رسوا شدی!)

تا یزید چوبش را بالا برد، یک یهودی بلند شد گفت چرا دارد قرآن می‌خواند؟ این سر، سر کیست؟ گفتند سر حسین سلام الله علیه است. گفت من با داوود، هفتاد پشت فاصله دارم. راه که می‌روم، یهودی‌ها خاک پایم را روی چشمشان می‌گذارند. بعد تو سر نوهی پیغمبرتان را بریدی؟ دارد قرآن می‌خواند، یک تلنگر بهت نمی‌خورد؟

یزید آمد چوب را بزند، دوید، سر را کشید، به سینه چسباند، گفت سر بریده! دست مرا هم بگیر، هدایت کن.

لب ترک خورده باز شد، گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله.

«داعياً الى الله» است. کارش هدایت است. خورشید پشت ابر باشد، اگر درخت نموی دارد، از برکت همین خورشید پشت ابر است. اگر نور است، از برکت اوست. تو بگو یا بن الحسن، نیمه شبی، بلند شو بگو یا ابی‌صالح المهدی ادرکنی، وسط روزه بگو یا صاحب الزمان، اگر دستگیری نکرد، اگر کمک نکرد. او کُهِف است! او پناه است!

روز بعد دوباره جلسه تشکیل شد. وقتی زینب کبری وارد شد، بدن یزید شروع کرد به لرزیدن. زینب کبری یک جمله فرمود: «وَاللّٰهُ مَا رَأَيْتُ إِلَّا جَمِيلاً.» یک مسیحی آنجا بود، گفت این بانو کیست؟ یزید گفت کاری نداشته باش. دستور داد میز شطرنج را بگذارید.

(امام رضا فرمودند چشمتان به آب جو و شطرنج افتاد، یزید را لعن کنید.)
شروع کرد با این مسیحی شطرنج بازی کردن، مسیحی گفت یک صدایی دارد می آید. گفت ولش کن. گفت از زیر این کرسی که رویش شطرنج هست، دارد صدا می آید. یزید گفت ول کن.
مسیحی یک دفعه کرسی را برداشت، دید وای! یک تشنه است که در آن سر بریده است. گفت سر کیست؟ گفت سر برادر همین که گفت «وَاللّٰهُ مَا رَأَيْتُ إِلَّا جَمِيلاً.» گفت لعنت بر تو و خانواده ات! ماجرای کلیسای حافر را شنیدی؟ گفت نشنیدم.

گفت در یک جزیره ای بین چین و هند، یک کلیساست. در این کلیسا یک سُم الاغ حضرت عیسی است. هر سال مسیحی ها می روند زیارتش، شفا می گیرند. از سُم الاغ عیسی! بعد شما نوهی پیغمبرتان را کشتید؟ چقدر خبیثی! رو کرد به عقيله بنی هاشم، گفت یک عمر در لجن زار گناه زندگی کردم. راهی دارم؟ زینب کبری فرمودند برادرم رحمت الله الواسعه است. بگو اشهد ان لا اله الا الله. مسلمان شد، یزید گردنش را زد.

انقدر امام حسین هدایت کردند و انقدر یزید کشت که قیصر روم وزیرش را فرستاد، گفت برو ببین ماجرا چیست. هر روز دارد جلساتی می گذارد، هر روز دارد رومی ها را می کشد، علت چیست.

وزیر قیصر روم آمد، گفت ماجرا چیست؟ دیگر یزید نقره داغ شده بود، قصه را نمی گفت. گفت هیچی، یک اتفاقی افتاده است، اینها هم حرف زیادی زدند، گردنشان را زدم. گفت قیصر روم گفته است باید گزارش بیاوری. اگر گزارش نبرم، جنگ می شود. گفت یک قصه ای بود، نوهی پیغمبر ما خروج کرد، ما او را کشتیم.

گفت نوهی پیغمبرتان را کشتید؟ گفت آره. پرسید حسین یا حسن؟ گفت حسن را پدرم کشت، حسین را من کشتم. دیدند وزیر قیصر نشست، توی سرش می زد، ریشش را می کند. گفت تو دیگر چرا؟ تو نه سر بریده دیدی، نه مخدرات را دیدی. گفت بیچاره! من تقیه می کردم. من مسلمانم. جوان بودم، تجارت می کردم، به مدینه رفتم، گفتم می خواهم بروم پیش پیغمبر مسلمان ها، او را ببینم، از سر کنجکاوی. هدیه چی ببرم؟ گفتند عطر دوست دارد. عطر خریداری کردم، محضر رسول خدا بردم، فرمودند هدیه ات را قبول می کنم، اگر مسلمان شوی. گفتم حبا و کرامه. یک نظر دیدم و تاوان دو عالم دادم. چرا مسلمان نشوم. یک آقازاده ای روی پای پیغمبر بود، به من می گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله. تا می گفتم، پیغمبر آقازاده اش را می بوسید. جمله بعدی دیدم سرش را بلند کرد، زیر گلویش را بوسید، هق هق

گریه کرد. گفتم حق حق چرا؟ فرمودند تو خواهی فهمید که چرا دارم زیر گلوی او را می‌بوسم. یک عمر برایم سوال بود. الان فهمیدم.

من چند روز در مدینه ماندم، به هوای پیغمبر. یک روز در مسجد کنار رسول خدا نشسته بودم، همین حسینی که افتخار می‌کنی خودت او را کشتی، حسنی که می‌بالی بابای بی‌پدرت کشته است، خط نوشته بودند. نزد پیغمبر آمدند گفتند یا جداه! یا رسول الله! شما قضاوت کنید خط کدام یک از ما قشنگ‌تر است. پیغمبر نگاه کردند، چی بگویم؟ دل کی بشکند؟ گفتند می‌شود بروید پدرتان قضاوت کند؟ آمدند پیش مولا. مولا فکر کردند بگویم حسن، بگویم حسین، چی بگویم؟ فرمودند می‌شود بروید مادرتان قضاوت کند؟ می‌گوید برایم جالب شد. به سلمان گفتم برو آخر قضیه را ببین، برایم بگو که حضرت زهرا چی کار می‌کنند. سلمان آمد، گفت فهمیدی چی شد؟ گفتم نه. گفت حضرت زهرا نمی‌خواستند دل کسی شکسته شود، گردن‌بندشان را پاره کردند، گفتند این را پدرم به من داده است، هفت تا دانه دارد. هر کدام بیشتر دانه‌ها را برداشت، خط او بهتر است. گردن‌بند که پاره شد، دانه‌ها پخش شد. سه دانه امام حسن برداشت، سه دانه امام حسین. آمدند هر دو بروند دانه هفتم را بردارند، خدا گفت جبریل برو با شه‌پرت بزن دانه هفتم را نصف کن! نصف حسن، نصف حسین. خدا نمیتواند دل شکستگی حسین را ببیند. خدا نخواست دل حسین شکسته شود، تو سرش را بریدی؟ داغ جوان روی دلش گذاشتی؟

«داعیاً الی الله.» دعوت کننده به سوی خدا. تا کجا؟

هر قدمی که برداشت، برای هدایت بود. چرا در کربلا عروسی گرفت؟ چون برای هدایت آمده است. چون در آن زمان رسم بود، اگر جنگی بین طرفین اتفاق می‌افتاد، یک طرف وصلتی، ازدواجی سر می‌داد، در بعضی از جنگ‌ها که طرفشان آدم حسابی بود، می‌گفتند ما شش ماه جنگ را به تاخیر می‌اندازیم. دنبال بهانه است که دستگیری کند.

یک موقع برای خودت است، تا می‌آید بگوید بابا بروم میدان؟ می‌گویی علی اکبر برو. یک موقع امانت برادرت است، آن هم امانتی که می‌گفت نگاه به قاسم می‌کنم، یاد برادرم می‌افتم. پنج فرزند امام مجتبی علیه السلام در کربلا بودند که چهار نفرشان به شهادت رسیدند. حسن مثنی هم شهید شد، برگشت.

لذا وقتی قاسم بن الحسن آمد، اذن میدان بگیرد، هرچه کرد، حضرت اذن ندادند. آمد به زینب کبری گفت. بی‌بی فرمودند همان حرفی که عمویت زده است. زانوی غم بغل گرفت، دستش خورد به بازوبند. یادش آمد سه ساله بودم، بابایم سرفه می‌کردند، پاره جگر بالا می‌آمد. در همان حال این بازوبند را به بازویم بستند گفتند قاسم، هر موقع در

زندگی‌ات بیچاره شدی، باز کن. من بیچاره نشده بودم، چون با حسین بودم. الان دارم بی حسین می‌شوم. وای! دارم بیچاره می‌شوم. باز کرد. قاسم، «ان رأیت عمّک غریباً وحيداً فی ارض کرب و بلا»، هر موقع دیدی تنها شده است، اگر گفت نرو، بگو بابایم دستور داده است، باید بروم.

خوشحال دوید که حکم ماموریت دارم، عمو.

تا دست خط برادر را دیدند، قاسم را بغل کردند.

(زن، راحت غش می‌کند، اما مرد به همین راحتی‌ها نه.) نوشته‌اند امام حسین علیه السلام، قاسم را بغل گرفتند، «فبکیا حتی غشیا.» انقدر گریه کردند که هر دو بی‌هوش روی زمین افتادند.

اینجا کسی غش کند، شما آب می‌پاشی به صورتش. الهی دق کنم برایت که به خیمه قحط آب است / علی اصغر در آغوش رباب است / عطش بالا گرفته، دل سقا گرفته. شاید قطرات اشک خواهر روی صورت برادر و پسر برادر افتاد. چشم باز کردند، قاسم «هذه وصية من ابيک» قبول کردم و «عندی وصية اخرى.» گفته قاسم را داماد کن.

پنج دلیل دارد عروسی قاسم که شاید سال گذشته گفته‌ام. در کتب انبیای گذشته هم آمده است. وقتی پیشگویی می‌کردند، به داماد کربلا اشاره کردند. اما آی مردم! کجا دیدید عروسی انقدر غریبانه که پدر عروس تازه داغ جوان دیده است، لب‌ها ترک خورده، تشنه، اصلاً گویی عروسی پسر عمو و دختر عمو در این خانواده خیلی دوام ندارد. در مدینه هم گفت علی جان، ۹ ساله بودم آدم در خانه‌ی تو / تو شمع من بودی و من پروانه تو.

خطبه عقد را خواندند، دست‌ها را در دست هم گذاشتند. «وَجَعَلَ بَيْنَهُمَا مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً.» فرمودند بروید بیرون. تا همه رفتند، «نادی منادا من جیش عمر سعد، هل من مبارز من جیش الحسین؟» انگار حسین بی‌کس شده است، دست زبیده را رها کرد، مگر من مرده‌ام که پدرت بی‌کس باشد؟

— قاسم نرو!

— روز مرگم باشد بگویند حسین بی‌کس است.

گفت یک یادگاری از خودت بگذار. آستینش را پاره کرد، به زبیده خاتون داد. آمد سوار بر مرکب، چنان با عجله، زرهی اندازش نبود، امام حسین عمامه رو باز کردند، کفن کردند بر پیکر قاسم بن الحسن.

دیدید روی سر عروس نقل می‌ریزند؟ نوشته‌اند تا قاسم سوار مرکب شد، دیدند زبیده دارد خاک بر سرش می‌ریزد.

«فبرز الى القتال فکان یرتجز و یقول قال إن تنکرونی فأنا ابن الحسن / سبط النبی المصطفی المؤمن / هذا حسین* کالاسیر المُرتهن.»

آزرق شامی و هفت پسرش را به درک واصل کرد. «و قتل علی عطشه ثمانین فارسا.» هشتاد نفر را به درک واصل کرد. عمرو بن سعد ازدی گفت: «عَلَى آثَامُ الْعَرَبِ.» گناه عرب گردنم باشد، اگر داغش را به دل مادرش نگذارم. از هر طرف محاصره‌اش کردند. یکی با نیزه می‌زند...
آی گل طوفان سواری وای بر من / به میدان ره سپاری وای بر من
علی اکبر که جوشن داشت آن شد / تو که جوشن نداری وای بر من.
صدا زد عمو، افتادم از پشت فرَس. فقط همین را بگویم که تا امام حسین رسیدند، دیدند پیکر قاسم زیر دست و پای اسب... .

رحم الله من نادى يا حسين!

اللهم عجل لوليک الفرج